

اوسانه
صادق كل مراد
داستان به گویش گرگانی



محمدرضا اثنی عشری *

- نَن جُو جُو! بَشِ تو مِگَم. گوشت با مَنه؟ مِشنوئی چی مِگَم؟

وَختی بارا مردم بار کِشی مُکُنم، کِمَرَم تیر مِکِشه، اَسْتَقانِ کِمَرَم استخا گرفته، زیر بار به اون سنگینی نَفَسَم بالا نمیداد. اون وَخِ جلوآمِه مِگیرن مِگن بزرگ شدی! قَدْ شَتَر شدی! چَر زن نیمِگیری؟ خاله خاله آم مِکُنن، مسخره آم مِکُنن، با اون بار سنگین رو کُولَم مَن رِ تو مَدَن، مِچَر خانن، چَکِه مَزَنن و غَشَه غَشَه مِخَندن!

دیروز خاله رِ گفتم: «نِساء رِ مِخوام، مِخوام بیگیرمَش، اونِه بدِه مَن، زَن خُبیه، هر وَخِ مَن رِ مِوینه رِیکش پَس مِشه، مِخنده!» خاله گف: «تو که هِج چی نِداری! یِگ خانه-کِلِه آم نِداری! اَصَن جاجُگا نِداری! نه زمین زیاری، نه گوئی، نه گُسَفندی! نه لیکِی، غازی، مرغ و خروسی...! کِفَن نِداری بَچِه جان! هِچِی به هِچِی! چی جوری مِخوای زندگی رِ بگذرانی؟!» بعد گف: «اگر نِساء رِ مِخوای، بیا پَهلُو خودم کار کن، چَن سال کِلِه رِ سابِی کن، هیزم و کِتل بار کُن بیار، این کار رِ بکن، اون کار رِ بکن!» گفتم: «خاله جان! مَن بیگیرم همه این کار آ که مِگی رِ بکنم، نِساء رِ مِدی به مَن؟»

وَختی دنیا آمد، آدم بود؛ عَین همه دوتا چِشَم داشت، دوتا گوشت و یِگدانه دَهَن، دوتا دست و دوتا پا...، هوش و حواسش آم یِگ خُبِه بود، قِشَنگ همه چی رِ حالیش مُشُد. بَچِه حیوان! مارش سَرِ زا رفت. آمَدَنش بی هیشاهیشا بود و خورِ آمَدَنش بی مُشْتَلْغانه!

گفتن: «بَد قَدَمه! پا قَدَمش سنگینه! کِلِه خوره! هنوز پا رُو خشت نِداشته، کِلِه مارش رِ خورده!» ازین رِقم گپ و گفت آ زیاد باراش مُگفتن!

پِشَرش، کَل مراد، هِج قوم و خَرس و کس و کاری نِداشت؛ یعنی بعضی ازون پیرمرد آ و پیرزن آ که از جاش خورِ داشتن مُگفتن بابو بزرگش میانِ ولایت یِگ کاره ای بوده، یِگ شو میانِ رخت خَو نَفَسش رِ مِگیرن، زن و بَچِه ش آم که از سرو صدا بر بَچِه مَزَنن، همه شان رِ سَر مُبَره، فقط بَچِه کوچیک خانه که یِگ پسر بَچِه ده-دوازده ساله بوده، فرار مِکَنه، از میانِ اَوراء مَرِه میانِ حیاطِ خانه کار گرا، جان سالم به در مُبَره، کار گرا بارا این که بَچِه قاتل رِ دیده بوده، همه جا چَو مِندازن که بَچِه آم میانِ اَوراء خفه شده،

*داستان نویس،

نمایش نامه نویس و

پژوهشگر فرهنگ

عامه استرآباد



مُرده! بچه رِ مَفرستن داهات، مِذارن خانه یکی از رعیت آ، بی اسم و رسم بزرگ مِشه، از همون داهات زن مِگیره، بچه دار مِشه، ولی مِگن یگ دِفِه مِخِش تُکان مِخوره و همیش مِگفتنه: «مُخوان منه رِ بُکُشن!» آخر سَر ام خودِش رِ مِندازه میان چاه او خفه مِشه مِمیره، یگ پسر بچه داشته که از بچگی مِذارنش سَر زمین و مرتع این و اون قِراری کار مِکنه تا بزرگ مِشه زن مِگیره، پسر دار مِشه، از فکر خیال خود کشی پِیئرش و کشتن بابوش و این که یگ زمانی برویا داشتن و حالا سَر زمین رعیتاشان قِراری شده، این ام مِخِش تُکان مِخوره و یگ شب تندور خانه رِ آتیش مِکنه، خودِش رِ مِندازه میان تندور، جزغاله مِشه! بچه ش که همین کُل مُراد باشه، با بدبختی و نِداری زیر دست کُل پِیئر بزرگ مِشه، ولی انکاری که تُکان خوردن مِخ و آزاری شدن از یگ سِند و سالی، میان شان میراثی مِشه.

خلاصه که کُل مُراد ام یگ رِقم دِگه زِد به سَرش و بچه رِ تو همون خلاصگی گذاشت و رفت که رفت! کجا؟ خدا خور داره! هِج وَخت ام پیدا نشد که نشد، بی رَدو اثر، انکاری که اصن هِج وَخت نبوو ده! شاید اونم یگ جا خودِش رِ نیست و نابود کرده باشه! بلخره این بچه مار مُرده، بی پِیئر ام مِشه! تا این که زن بچه مُرده هِمساده شان بچه بی کس و کار رِ تَن گرفت؛ شیرش داد و تَر و خشکش کرد. بی پِیئر-مار، لَس لَس و یگ چُسه یگ چُسه قَد کشید و با را خودِش قایده یگ آدم درستینه شد؛ حکایت مَثَل به حرف قدیمی آ که مِگفتن: «یتیمچه بزرگ مِشه، روسیانش بارا مَلکَموت مُمانه!» ولی هِج وَخ هِج کی از اونایی که خور داشتن، اوسانه پِیئر و بابو و بابو بزرگش که یگ کاره ای بود و زمین زیار و کَلَفَت و نوکر داشت رِ بارا خود بچه و بقیه واگوئه نکردن!

از همون کو چیک، دست هَرز خُرد و کُلان پَس سَرش بود، همه مِزدَن تو سَرش، کُل تپوکی شد. هِج کس خوش اش نداشت، تنها پناه و دِل خوشیش نَن جُوجو بود. همه زنا رِ مِگفت: «خاله»، مردارم مِگفت: «عامو»! نَن جُوجو نامش رِ «صادق» گذاشت، ولی از بچگی تا زُمانی که پِشت لیش سبز بشه هرکی هرچی دِلش مُخواست بانگِش مِکرد، غیر از نام اصلیش که «صادق کُل مُراد» بود؛ یه وَخت بهش مِگفتن «صادق نَن جُوجو»، یه وَخ «صادق جُوجو»، یگ گُل «صادق خَلوک»، یگ گُل «صادق حَمال»، یگ زُمان «صادق اوکَش» مُشد، یگ زُمان «صادق گوگله وان»، «صادق چوپان»، «صادق گُدا»، «صادق جُلّی»، «صادق گُشنه»، «صادق لیفو»، «صادق هپو» و ... یگ نفر آدم بود که صد رِقم اسم پُرش مِکردن، آدم بود، ولی اسم آدمیزادی نداشت!

سِند خروس کُلگیش رِ میان کوچه پس کوچه شهر گذراند. شب آ یگ گوشه بازار، بالا سکو مِچَد، یا میان کوچه زیر اوچک ریز دیوار خانه آ، یا میان درگاهی خانه خرابه آ مُخوابید. هِج وَخ تَنش رَنگ جامه نو به خودِش ندید، لباس کُنه آدم که ده دست میان خانه و فامیل و در و همساده مِگشت، به جا این که جُل و چل تیکه بشه، مُشد جامه تَن صادق بی پِیئر مار! هِج وَخ میان سَر و همسر خودِش دوست و رفیقی نداشت، هِج وَخ غصته خور نداشت! یگ بار ام دست نوازش کسی به سَرش کشیده نشد! بیشتر روزا گُشنه بود و شب آ سَر گرسنه زمین مِداشت. از زور گُشیا شِکَمش جُوز زده بود، رفته بود تو! اَصن نِمَدانست حال سیری چه حالیه؟ حَس دِل ضَعفا اُمخته ی وجودِش بود. بعضی وَختا مجبور مُشد با تیکه آ نون سُخته که نونوا پرا سگ آ کوچه-مَله بیرون مِداشت شِکَمش رِ سیر کُنه...



سیر که نه؛ زور گشیا ر کم کنه! از میان بازار که رد مُشد، دوکان دارا هر چی بار سنگین داشتن منداختن رو گولش مُگفتن بار ر بُور در خانه فلان کسک، دوکان فلانی، فلان اَمبار و... جان به لیش مرسید، اما یگ پول سیاهام کون موشش نِمداشتن! بارکش بی مُزد و موجب بود و کل تپوک خور، بار مُردم ر مُبرد و صداش ام در نیمی آمد! هر کی هر جا که مدیدش، یاد کار آء نکردهش مفتاد و اون کار ر منداخ گردن صادق گردن شکسته! یعنی یگ ر قَمی بود که هر جا مدیدنش بلخه یگ کاری بارش متراشیدن؛ زن آ پشت در خانه یا میان درگاهی و دالانه یگ چلک گنده و کلان مداشتن، هروخ مدیدن اون داره رد مِشه بانگش مکردن، چلک ر مدادن بهش مُگفتن: «برو از سقابه یا سر آوء چشمه آو بیار!» آوء این خانه ر میاورد، نوبت خانه بعدی بود، یگ روز مدیدی از سر کوچه تا ته کوچه باراهمه خانه آو کیشیده آورد!

هچ وخ نشد از کسی چیزی بُخواد، شایدام مدانست که اگر بُخوادم فایده نداره! مردم بساب خودشان شخاش مکردن، پول دُرغینه و تقلی بهش مدادن و به ریشش مخندیدن، اون که مفهمید، ولی به رو خودش نِمیاورد و پول ر مگرفت، مداشت دلشان خوش باشه، فکر کنن اون حالیش نشده!

انگاری که گل اش با گل آدماء دگه فرق مکرد، یا شایدام روزگار یگ ر قَم دگه آختهش کرده بود؛ هچ کی به یاد نداره که یگبار شکایتی کرده باشه، یا آهی کیشیده باشه؛ نه بارآ خدا و نه بارآ بنده خدا! از بیگاری برا مردم عار نداشت، وختی ام که ر شخندش مکردن و به ریشش مخندیدن، یگ جور بود که خیال مکردی خودش تن مده و مگه بذار دلشان خوش باشه!

یگ روز داشت از میان یگ کوچه رد مُشد، جلوء چشمش یگ بچه کوچیک زمین خورد و همچین بیگی هنگی پاش یگ توپلو خراش گرفت و زخم شد، صادق بچه ر بُلن کرد و جامهش ر تکان داد و آشک بچه ر پاک کرد. مار بچه تا صادق ر کنار بچه خودش دید، شروع کرد به سنگ شیون و پش بندش پییر بچه آمد یگ شپنده مکم زد بخ گوش صادق! بچه پییرش ر نگاه کرد و از سر زد زیر گریه!

— نن جو جوا بش تو مگم، مشنونی؟ چن سال بارآ خاله کار کردم؛ نِمدانم... تابستان آ میان صحرَا کله ر سابی کردم، بیشتر شب آ ر سر پنه میان گسفنند آ خوابیدم، باراش از میان جنگل و خرابه کتل کشی کردم، زمستانی آ براش گوگله وانی کردم، شب آ که کله ر میاوردم خانه، با شکم گشنه میان طویله پیش گوا مُحسبیدم، همه این کار آ برا این بود که نساء ر مُحواستم. ولی یگ روز که آدم خانه، دگه نساء ر ندیدم؛ نساء ر شو داده بودن به «مدقلی»! زرافشان مُگف: نساء ر که مُحواستن بُورن، گریه و ناله زیر بنجه مکرد، مُگف: «من زن این پییر کفئال هفهُفو نِمشم، ازش چشم مزِئم، مترسم»، آشک مرخ، چو جور! خاب نساء ام من ر مُحواست دگه! خاله به زور دادش به مدقلی؛ بارچی؟ باران که مدقلی بشش اشرفی داد، باراش بز و گسفنند آورد، فرش و فروش آورد. من که اشرفی و بز و گسفنند و فرش و فروش نداشتم بدم!

اون شو، میان طویله، کله گو ر گرفته بودم میان بغلم و عرر عررر گریه مکردم! تمام کله گو خیس پییرس شده بود. گوا با من گریه مکرد و «ما» مکشید! صبابی رفتم پهلُو خاله، گفتم: «پس من چی؟» گف: «حوصله کن، چن تا دگه دختر قشنگ ماتیکه ماو سراغ دارم، خیلی ام از نساء بهتر و همه چی تمام تر!» گفتم: «من اونا ر نُمخوام، من نساء ر مُحوام!» گف: «خجالت بکش! حیا کن! نساء



الان دِگِه زنِ مردُمه! دِنْدان به اون جیگرت بیگیر، صَبِر کن، فِکِر توأم هستم، حالا الان برو سِرِ گِلِه، گِلِه رِ سابِی کن، تا به وَخْشِ خَوَرِت کنم!» بعد چشمام رِ نگاه کرد، گف: «چِرِ چشما قِرْمِزِ خونه؟ مرد که گریه نمکنه!»

- نَن جُوْجُو! مِشنوئی؟ بَشِ تو مِگم! اما نَن جُوْجُو خِیلی وَخْت بود که دِگِه گوشِ قولش نِمشنید و چشمِ آءِ رنگ و رو رفته و لُهابِ گرفتهش آم که تَن تَن پلک مِرْد، خُب نِمتانِست بَوینه، فقط کَلِه کُچیکش عَینِ نَنو تو مَخورد.

هنوز شو دادن نِساء به سال نکیشیده بود که مَدَقْلِی سَرش رِ گذاشت زِیمین و مُرد؛ یگ شو خوابید و دِگِه صُب بُن نشد! زن بزرگه با برارش و بِچِه هاش، با بِچِه آ زنِ وسطی، مِثِ دسته الخون جوگی، رِختنِ خانه رِ غارت کردن، خَاکِ کَفِ خانه رَم لِس زدن، نِساء پاشِکِسته رَم، با توپ و تِشِر، از میانِ خانه انداختن بیرون! نِساء آم برگشت خانه خاله. به خاله گفتم: «خاله جان! کار مکنم، بیشتر آم کار مکنم، میانِ کارِ مِسا خرابه، یگ اتاق رِ مِگیرم دُرُس مکنم، نِساء رِ مَوَرَم اونجه، بارانِساء کفش ساغیری مَخَرَم، پیرنِ گل گلی تَنش مکنم، چارَقِد ابریشمی سُرِخِ گلی مَخَرَم...». خاله گف: «بِخْت اِقِبالت بَلنده، کار کن... آگِه کار کن باشی، نِساء مالِ توئه».

- نَن جُوْجُو، انشالا به قِبرت نور بواره، مَدانِستم که گل صُبا رِ خِیلی خوش داشتی! بالا سِرِت گل صُبا کاشتم، یگ تَنگلو اوُ آم آوردم رِ ختم بالا قِبرت. زُمان زنده یارِیت هَمِش مِگفتی: «لب و لوجه آم به همدگِه چسبید، کانم خُشک شد، یگ قاشق اوُ بده بَخورم!» گفتم شاید اون زِیرم تَشنه باشی!

- نَن جُوْجُو! اینا رِ بَشِ تو مِگم: این چن سالی، میان سرما و گرما، کدام کار بود که نِکرده باشم؟ گُسَفندا رِ پَلوار کردم، هر روز بار خاله شیر و ماست و بارانِساء کره و سرشیر مَبُردم و خودم لب نِمَزدم! بارانِ آتیش زمستان کِتِلِ کِشی کردم، کُنده لَچِه بردم، جُوال جُوال چَوچین بار زدم بردم، خودم میانِ سرما و گرما بالا پشگل و پَهِین گُسَفند و گو میان طویله خُسیبدم. فقط یگ روز نبودم، یگ روز...! خاله گِرِف بی خَوَرِی مَن، نِساء رِ داد به یگ پیر پاتِلان غریبه، اونم گِرِف نِساء رِ بُرد! گفتم: «خاله پس من چی؟» گف: «حوصله کن! صَبِر کن! دِنْدان به جیگرت بیگیر! از نِساء بهتر آ هستن، خودم بارانِ دُرُس مکنم! یگ زن بَهِت مَدَم، بیگی نِساء چی بود دِگِه؟» ولی من گفتم: «من فقط نِساء رِ مَخوام، هِج کی دِگِه رِ مُمخوام!» خاله دِگِه هِجی نگف.

- نَن جُوْجُو! چن شَوء از غم و غُصْته نِساء خوابم نُمُوره! هِجی آم طَبَم نِمگیره، هِجی نُمخورم، شدم اُسْتَقان چو. دِشو تَن چو سَقَفِ طویله رِسمان بستم، رِسمان رِ انداختم میانِ گِرِذَم، مَخوامستم بیگیرم خودمه از اون بالا اوزان کنم، خفه بَشَم، راحت بَشَم، اما گَوء میانِ طویله رَأِی مَن رِ زد و پیشیمانم کرد؛ زُل زده بود، مَن رِ نگاه مِکرد و هِی «ما» مِکَشید! بارانِ خاطر گوئه خودم خفه نِکرده! دِگِه گریه آمم نِمیآد، گِیج گَنگم، هُوش و حواسم سِر جاش نیس، مِشنوئی چی مِگم نَن جُوْجُو؟

صَادِقِ کَل مُراد، پَنج روز بیشتر طاقت نی آورده؛ شب میانِ طویله خُسیب، صُبابیءِ فرداش هر چی بانگش کردن خَوَرِی نَشَد که نَشَد، درِیچِه طویله رِ واز کردن، رفتن تو، دیدن نَعشش رو زِیمین، کنارِ گو افتاده و جوز زده، گو آم که نَشخوار مِکرد، گُل به گُل صورتِ صَادِقِ رِ لِس مِرْد.

لغات و اصطلاحات

آزازی (شدن) [ʔazari]: دیوانه شدن، جن زده شدن
آمخته [ʔamoŋte]: آموخته، رسوخ و رسوب
کرده، طبیعی شده

از جاش خور داشتن [ʔaz dʒaʃ ɒevau dɒʃtan]:
از منبع موثقی شنیدن

ازسر [ʔazassau]: مجدداً، دوباره، از نو

استخا [ʔesteŋa]: استرخا، آب آوردن

استقان [ʔostoGan]: استخوان

استقان چو (استقان چو)

[ʔostoGane tʃu ʔostoGantʃu]: استخوان و

چوب؛ مانند استخوان و چوب، بسیار لاغر، پوست
و استخوان.

اسم‌بر [esembɒɪ]: نام بردن، نام نهادن، به نامی
خواندن.

ام [ʔam]: هم.

او [ʔaw]: آب.

اورا [ʔawra]: آبراهه، کانال آب.

اوزان [ʔawzan]: آویزان.

اوکش [ʔawkʃ]: آب‌کش، آب‌فروش، کسی که آب
را از آب‌انبار یا مظهر قنات به منازل حمل می‌کرد.

بابو [babu]: پدر بزرگ.

بارا [bara]: برای.

بانگ (کردن) [banʃ]: صدا زدن.

بچه مُرده [betʃʃe morde]: پدر یا مادری که
فرزند خود را ازدست داده‌اند. زنی که فرزندش
مرده به دنیا آمده باشد. پدر یا مادری که نوزاد
شیرخواری آن‌ها مرده باشد.

بیخ [beɪ]: بیخ.

برا [bera]: برای.

بریجه (بریجه) [beridʒe (biridʒe)]: ناگهان از
جای جهیدن، ناگهان از خواب پریدن.

بش [baʃ]: برای.

بساب [besab]: به حساب، به گمان، به تصور.

بساب خودشان [:]: به گمان و تصور خودشان.

بنه [bene]: بُنه، آرام و آغل دام‌هایی چون بز و
گوسفند و گاو، استراحت‌گاه چوپانان و گله‌های
بز و گوسفند، شامل یک یا چند کلبه و محوطه‌ای
نیمه‌محصور که معمولاً در نزدیکی چشمه‌ها و
منابع آب ایجاد می‌شود.

بواره [bovare]: ببارد، باریدن کند.

بُور [bovɒɪ]: بپر (فعل امر از بردن).

بوینه [bevine]: ببیند.

بی پیئر مار [bi piʃaɪ-maɪ]: بی پدر و مادر، یتیم

بی خوری [biɒevari]: بدون خبر و اطلاع، بدون
همراهی.

پا روی خشت گذاشتن [pa ruʃe dʒeʃt]: کنایه از
متولد شدن است.

پُش‌بند (پُش‌بن) [poʃband (poʃbɒn)]:
بلافاصله، در پی، به دنبال.

پلوار [palvau]: پرور، چاق و فربه.

پَهَنج [pahandʒ]: پنج، عدد پنجم از مجموعه
اعداد یکان. در گویش استرآبادی گاهی برای
نشان دادن تأکید، عدد پنج به صورت «پَهَنج» تلفظ
می‌شود.

پَهِن (پَین) [pahin (pa:in)]: پهن، مدفوع گاو، الاغ،
اسب و استر.

پیر پاتلان [pire patelan]: پیر پاتال، بسیار پیر
و فرتوت.

پیر کَفَتال [pire kaftal]: پیر کفتار، مانند کفتار
پیر، بسیار پیر، نوعی دشنام است به مفهوم کسی
که عمر درازی داشته و تمام عمر خود را مانند
لاشخور و کفتار زندگی کرده است.

پیشیمان [piʃajman]: پیشیمان، منصرف، نادم.

پیئر (پیئر) [piʃaɪ (pi:ɪ)]: پدر.

تَن (گرفتن) [tan]: پذیرفتن، گردن گرفتن.

تَن (دادن) [tan]: استقبال کردن، پیش قدم شدن،
پذیرفتن.

تُنْگُلُو (تُنْگُلُو / تُونْگُلُو / تُونْگُلُو) [tonʒolu]

تُنْگُلُو (تُنْگُلُو / تُونْگُلُو / تُونْگُلُو): تنگ یا کوزه‌ی



کوچک، تُنگ سفالی دارای دهانه و گلولیه‌ای باریک و کوچک که در گذشته به جای بطری آب آشامیدنی امروزی استفاده می‌شده است.
تَندور [randuu]: تنور.
تَو (دادن) [tow]: تابانیدن، چرخانیدن؛ تَو خوردن [tow]: تاب‌خوردن، با یک ریتم یکسان و به طور مداوم تکان خوردن.
تُپُلُو (تُپُولُو / تُپُلُو) [tuppulu (tuppulu)]: ذره، اندک.
جَاگُگَا [dʒadʒoga]: جا و جایگاه، جا و مکان.
جَزْغَالِه [dʒezGale]: کاملاً سوخته، مچاله و چروک شدن شدن بر اثر سوختگی.
جُل [dʒol]: نوعی منسوج پشمی درشت‌بافت که از آن برای دوخت کیسه و روپوش چهارپایان استفاده می‌شود. در اصطلاح به پارچه‌های کهنه و مندرس نیز گفته می‌شود؛ جُلّی [dʒoli]: کسی که لباس او مانند روپوش چهارپایان است.
جُوال [dʒoval]: جَوَال، کیسه‌ی بسیار بزرگ.
جُوز (زدن) [dʒuz]: جمع شدن، مچاله شدن، آنچه که شادابی و طراوت خود را از دست داده، میوه‌ی پلاسیده شده.
چَر [tʃere]: چرا؟ برای چه، به چه دلیل؟
چَشْمِ مَزْنَم [tʃeʃm mezenam]: چشمِ زدن؛ می‌ترسم، حساب می‌برم.
چشمه [tʃeʃme]: در بین اهالی استرآباد، معمولاً به مظاهر قناتی که داخل شهر بود چشمه می‌گفتند.
چَکِه (زدن) [tʃacce]: دست زدن، کف زدن به هنگام شادی.
چَلْک [tʃellac]: سطل.
چَو (انداختن) [tʃow]: شایعه درست کردن، حرفی را میان دهان‌ها انداختن.
چَو جُور [tʃu dʒur]: چه جور! بسیار شدید، بسیار زیاد.
چَوچین [tʃowtʃin]: ریزه‌های چوب که از آن‌ها برای برافروختن آتش استفاده می‌شود.
حَیوان [hajvan]: حیوانکی، حیوانی.
خاب [qab]: خوب، خُب.
خاله‌خاله (کردن) [dale dale]: مسخره کردن، احمق فرض کردن.
خانه کِلِه [ane cele]: خانه‌ی کوچک و محقر خُب [qob]: خوب.
خُرابِه (خِرابِه) [dorabe (derabe)]: ۱- جنگل ۲- هر نوع از اراضی اعم از جنگلی و غیرجنگلی که شکل طبیعی خود را حفظ کرده و هنوز انسان در آن دخل و تصرفی نکرده است.
خُوروس کِلِه [duruscole]: جوجه‌خروسی که تا به خوان آمده؛ خُوروس کِلِگی [duruscolehi]: نوجوانی.
خُسیذَن [dosbidan]: خوابیدن.
خِلامِه [elame]: نوزاد شیرخواره؛ خِلامِگی [elamehi]: شیرخوارگی.
خَلُوک [elluk]: کسی که به طور مداوم آب بینی (خَل) او آویزان است، دماغو.
خَو [ow]: خواب.
خَوَر [evau]: خبر.
خِیسِ پیرِیس (پیرِیس) [ise piris]: به شدت خیس شده.
دَرِبِچِه [darbetʃe]: درِبِچِه، درِبِچِه‌ای که بر روی بدنه‌ی درها و دروازه‌های بزرگ برای عبور و مرور افراد تعبیه می‌شود.
دُرُسْتینه [dorostine]: واقعی، حقیقی.
دُرُغینه [doroGine]: غیر واقعی، غیر حقیقی، تقلبی.
دسته‌الخن جوگی [dasse ʔalundʒugi]: گروه غارتگران.
دَل ضَعفا [delzaʃa]: حس گرسنگی.
دِشَو [difow]: دیشب، شب گذشته.
ر [re]: را؛ رَم [ram]: را هم، را هم‌چنین.
رختَن [redtan]: ریختند، هجوم آوردند.
رِسْمان [resman]: رِسْمان، طناب.
رِیک [ric]: لبخند، تبسم.

کوچک، تُنگ سفالی دارای دهانه و گلولیه‌ای باریک و کوچک که در گذشته به جای بطری آب آشامیدنی امروزی استفاده می‌شده است.
تَندور [randuu]: تنور.
تَو (دادن) [tow]: تابانیدن، چرخانیدن؛ تَو خوردن [tow]: تاب‌خوردن، با یک ریتم یکسان و به طور مداوم تکان خوردن.
تُپُلُو (تُپُولُو / تُپُلُو) [tuppulu (tuppulu)]: ذره، اندک.
جَاگُگَا [dʒadʒoga]: جا و جایگاه، جا و مکان.
جَزْغَالِه [dʒezGale]: کاملاً سوخته، مچاله و چروک شدن شدن بر اثر سوختگی.
جُل [dʒol]: نوعی منسوج پشمی درشت‌بافت که از آن برای دوخت کیسه و روپوش چهارپایان استفاده می‌شود. در اصطلاح به پارچه‌های کهنه و مندرس نیز گفته می‌شود؛ جُلّی [dʒoli]: کسی که لباس او مانند روپوش چهارپایان است.
جُوال [dʒoval]: جَوَال، کیسه‌ی بسیار بزرگ.
جُوز (زدن) [dʒuz]: جمع شدن، مچاله شدن، آنچه که شادابی و طراوت خود را از دست داده، میوه‌ی پلاسیده شده.
چَر [tʃere]: چرا؟ برای چه، به چه دلیل؟
چَشْمِ مَزْنَم [tʃeʃm mezenam]: چشمِ زدن؛ می‌ترسم، حساب می‌برم.
چشمه [tʃeʃme]: در بین اهالی استرآباد، معمولاً به مظاهر قناتی که داخل شهر بود چشمه می‌گفتند.
چَکِه (زدن) [tʃacce]: دست زدن، کف زدن به هنگام شادی.
چَلْک [tʃellac]: سطل.
چَو (انداختن) [tʃow]: شایعه درست کردن، حرفی را میان دهان‌ها انداختن.
چَو جُور [tʃu dʒur]: چه جور! بسیار شدید، بسیار زیاد.
چَوچین [tʃowtʃin]: ریزه‌های چوب که از آن‌ها برای برافروختن آتش استفاده می‌شود.



کارمِسر [carmesera]: کاروانسرا.
 کان [can]: کام، سقف دهان؛ کانم [canam]:
 کامم، کام من، سقف دهان من.
 کَتَل [cetal]: ۱- کَتَل، کوه، دامنه کوه ۲- در
 اصطلاح به معنی کنده‌های بزرگ و قطور است
 که برای سوخت استفاده می‌شود.
 کَتَل کَش [cetalce]: هیزم‌کش.
 کَل پییر [calpijar]: ناپدری.
 کَل تپوک [caltapuk]: توسری؛ کَل تپوکی
 [caltapuki]: توسری‌خور.
 کله [cele]: شومینه، بخاری هیزمی.
 کَله خور [calle xur]: صفتی است که به نوزادانی
 می‌دهند که هنگام تولد مادرشان فوت می‌کند.
 کُنده لَچَه [conde latffe]: کُنده لاشه، لاشه‌ی
 کُنده، ریشه‌ی قطور درختان.
 کول [cul]: دوش، شانه، کتف، پشت، گُرده.
 کون مُوشِتِش [cune muftet]: توی دست او،
 داخل مُشتِ او.
 گُسْفند [josfand]: گوسفند.
 گُشِنیا [fojnija]: گرسنگی.
 گِل صُبا [fol soba]: گِل لاله عباسی.
 گو [fow]: گاو.
 گوگَله‌وان (گوگل‌وان/ گوگَله‌بان) [fow falevan/
 fow faleban]: گالِش، کسی که
 شغل او به چرا بردن گله‌ی گاوها است.
 لَس (زدن) [les]: لیس زدن.
 لَس لَس [las las]: آرام آرام، آهسته آهسته.
 لُهاب (لاهاب) [lohab (lahab)]: لعاب.
 لیفَو [lifow]: کسی که همیشه لیفه‌ی تنبانش را
 لا زده و داخل آن چیزی پنهان می‌کند. کسی که
 همواره لیفه‌ی تنبانش را با دستانش نگاه می‌دارد.
 لیک [lic]: اردک.
 ماتیکه مارو [matice-maru]: ماه تکه و ماهرو، به
 زیبایی ماه، مانند قرصِ قمر، بسیار زیبا.
 مار [ma]: مادر؛ مارش [maref]: مادرش؛

ریک پس شدن [ric pas fudan]: لبخند زدن.
 زنده‌یاری [zendejari]: در زمان حیات، در زمان
 زنده بودن، قبل از مرگ.
 سابی [sabi]: مراقبت، مواظبت، نگهداری، پذیرایی
 کردن.
 ساغیری [saGiri]: ساغری، نوعی کفش چرمی،
 کفش‌ی که از چرم ساغری درست شده باشد.
 سُخته [sodte]: سوخته.
 سَر زا [sareza]: هنگام زایمان.
 سَر و هَمَسَر [saro hamsar]: هم سن و سال.
 سَقابه [saGGabe]: در گویش استرآبادی به معنی
 آب‌انبار است.
 سَند [send]: سن و سال.
 شَپَنده [jepande]: سیلی، کشیده، چَک.
 شَخ (کردن) [je]: فریب دادن، خَر کردن، گول زدن.
 شَنگ‌شیون [janfe jivan]: جیغ و فریاد، داد و بیداد
 شو [jow]: شب.
 شو [u]: شوی، شوهر؛ شو (دادن): به شوهر دادن،
 دختری را به عقد ازدواج مردی درآوردن.
 صُب [sob]: صبح.
 صُبایی [sobai]: هنگام صبح، اول صبح، صبحدم
 طَیم نِمگیره [tabam nemejire]: میل ندارم،
 اشتها ندارم.
 عامو [pamu]: عمو، برادر پدر.
 عَین [?ajn]: مانند، مثل.
 غَشَه غَشَه [Gaffe Gaffe]: غَش، غَش.
 غُصته [Goste]: غُصه، غَم.
 فَرش و فُروش (فُروش) [farfo foruf (furu)]:
 فرش (قالی) و امثال آن.
 فِلان کَسک [felan casac]: فلان کس، شخص
 مجهول.
 قایده [Gajde]: قائده، به اندازه‌ی.
 قول [Gul]: ناشنوا، کم‌شنوا.
 قوم و خَرس [GowmoBers]: قوم و خویش،
 خویشاوند، کس و کار.



مُوشْت [muft]: مُشت، پنجه‌ی جمع شده.
 مَوینِه [mevine]: می‌بیند.
 ناله‌زیرینجه (زیرینجه) [nolezirindze zerindze]
 ناله و زاری، زاری و تضرع، عجز و لابه.
 نَمَتانِست [nemetanest]: نمی‌توانست.
 نِمِشَم [nemejam]: نمی‌شوم، نخواهم شد.
 نِمِشِنِید [nemejnid]: نمی‌شنید.
 نُمُورِه (نُمُبرِه) [nomovore nomobore]
 نمی‌برد.
 نَن جوجو [nan dʒudʒu]: ننه جوجو؛ مادر
 رضاعی، زنی که به نوزاد دیگری شیر بدهد، دایه
 واز (کردن) [vaz]: باز کردن، گشودن.
 واگوئه [vagu:e]: واگویه، بازگو کردن، نقل کردن
 وَخ [va]: وقت، زمان.
 وَخْتِی [va:ti]: وقتی، زمانی.
 هَپُو (هَپُو) [hapow (happow)]: کُندذهن.
 هِج [hedʒ]: هیچ؛ هِج [het]: هیچ.
 هَفَهْفُو [haf hafu]: نوعی دشنام است.
 همه‌چی‌تُمَام [hametjtomam]: همه‌چیز تمام،
 دارای کمالات.
 هَیشا هَیشا [hajja hajja]: شادی و پایکوبی.
 یتیمچه [jatimtje]: بچه‌ی یتیم.
 یِگ [ja]: یک.
 یِگ تُوپُلُو [ja tuppulu]: بسیار اندک، بسیار
 کوچک، یک ذره.
 یِگ چُسِه یِگ چُسِه [ja tʃose ja tʃose]:
 اندک اندک.
 یِگ خُبِه [ja xobe]: خیلی خوب، بسیار عالی
 یِگ دَفِه [ja dafe]: یک‌دفعه، ناگهان.
 یِگ قَاشُقْ آو [ja GaʃoG ʔaw]: یک چِکِه آب،
 یک ذره آب، مقدار اندکی آب.
 یِگ گُل [ja ʔol]: گاهی، زمانی.

مار مُردِه [mau morde]: مادر مُرده.
 مُبِرِه (مُورِه) [mobore (movore)]: می‌برد؛ مُبِرْدَم
 (مُورْدَم) [mobordam (movordam)]: می‌بُردم
 مُبِرِه [mobarre]: می‌بُرد، قطع می‌کند.
 مِتراشیدن [metraʃidan]: می‌تراشیدند، درست
 می‌کردند، مهیا می‌کردند.
 مَثَل به حرف [masal be harf]: ضرب‌المثل.
 مَچَد [matʃed]: مسجد.
 مَچَرخانَن [metʃarxanan]:
 می‌چرخانند، می‌گردانند.
 مِخَرَم [meɣaram]: می‌خرم، خریداری می‌کنم.
 مُخَسِبِیدَم [moɣosbidam]: می‌خواهیدم.
 مِخَنْدَن [meɣandan]: می‌خندند.
 مُخوام [moɣam]: می‌خواهم.
 مدید [medid]: می‌دید.
 مِرِخ [mereɣ]: می‌ریخت.
 مِزِن [mezenan]: می‌زنند.
 مُشْتَلِغانِه [moʃtoloGane]: هدیه یا وجهی که
 بابت مزدگانی (مشتلغ) به کسی می‌دهند.
 مُشَد [moʃod]: می‌شد؛ مِشِه [meje]: می‌شود.
 مِشِنوئِی [meʃnow:ɣ]: می‌شنوی؟ گوش می‌دهی،
 متوجهی؟
 مِفْتاد [meftad]: می‌افتاد.
 مِکْشِه [meceje]: می‌کشید.
 مِکَم [macam]: محکم، شدید.
 مِکْنَم [mokonam]: می‌کنم.
 مِگَم [mejam]: می‌گویم؛ مِگِه [meje]: می‌گوید؛
 مِگِی [meji]: می‌گویی.
 مَلْکَموت (مَلْکَمود) [malcamut (malcamud)]:
 ملک موت، عزرائیل.
 مُمَانِه [momane]: می‌ماند.
 مِمیرِه [memire]: می‌میرد، فوت می‌کند.
 مِنداخ [mendaɣ]: می‌انداخت.
 مِندازَن [mendazan]: می‌اندازند.
 مُمُورَم [movoram]: می‌برم، خواهم بُرد.